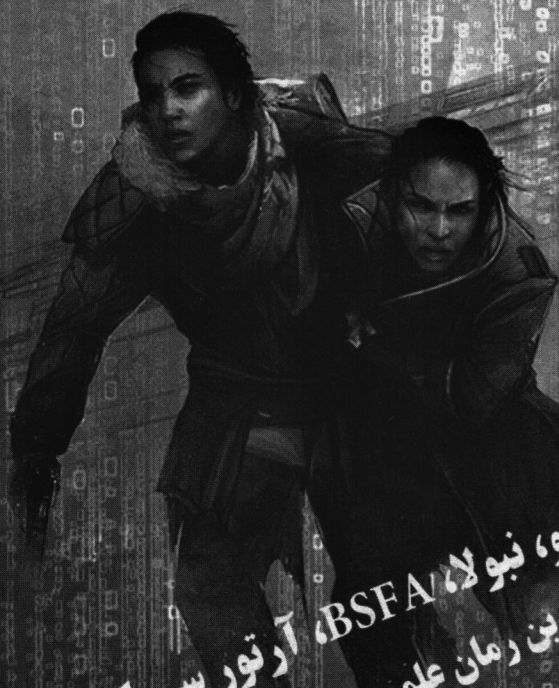


شاهکارهای ادبیات علمه تخیله

# عدل الحاقه

آن لکه  
سید مهیار فروتن فر



جوانزه هوگو، نیولا، BSFA، آر تور سی کلاری و لوکوس  
برای بهترین رمان علمی تخیلی سال ۲۰۱۴



گاهی اوقات کارهایی می‌کنم که دلیلشان را نمی‌دانم. بعد از این همه سال هنوز هم برایم عجیب و تازه است که چیزی را ندانم؛ که دستور و دستورالعملی نداشته باشم که به من بگوید در این لحظه و آن لحظه چه کاری را باید انجام دهم. به همین خاطر نمی‌توانم توضیح بدهم که چرا کنار او ایستادم و شانه‌ی لختش را با نوک پنجه بلند کردم تا صورتش را ببینم.

با این که یخ‌زده، کبود و خون‌آلود بود، او را شناختم. اسمش سیواردن و ندای<sup>۱</sup> بود. مدت‌ها قبل یکی از افسرانم بود؛ یک ستوان جوان که بعدها ترفیع گرفت و ناخدای سفینه‌ی دیگری شد. فکر می‌کردم هزاران سال است که مرده، ولی حالا، آنجا بود، پیش چشمانم، بی هیچ شک و شبهه‌ای. کنارش زانو زدم، نبضش را گرفتم و به دنبال کوچکترین نشانه‌ای از تنفس گشتم.

هنوز زنده بود. من را درمی‌یاد. با من، همان‌گونه که در روزهای گذشته، من را در امور مربوط به سیواردن و ندای دیگر ربطی به من نداشت؛ من دیگر مسئولیتی در قبال او نداشتم. از این گذشته، او هیچ وقت یکی از افسران محبوبم نبود. صدا البته که دستوراتش را اجرا می‌کردم، و او هم هیچ بدی‌ای در حق من نکرد؛ برعکس بسیاری از افسرها نه از بندهای الحاقی‌ام سوءاستفاده‌ای کرد و نه به آنها آسیبی رساند. دلیلی نداشت که از او بدم بیاید. اتفاقاً اخلاق و رفتارش کاملاً شایسته‌ی یک فرد تحصیل‌کرده و خوش‌تربیت و خانواده‌دار بود. البته نه اخلاق و رفتارش نسبت به من؛ من که انسان نبودم. من یک وسیله بودم. یک دستگاه. بخشی از یک سفینه. با این حال، هیچ وقت از او خوشم نیامد. همیشه شریک لجباز من بودم. همیشه با من می‌جنگید. همیشه مرا می‌آزارید. از جا برخاستم، به سمت میخانه رفتم و داخل شدم. آلونک تیره و تاری بود که سفیدی دیوارهای یخی‌اش مدت‌ها پیش با چرک و دوده و چیزهای بدتر پوشیده شده بود. بوی الکل و استفرغ می‌آمد. میخانه‌چی پشت پیشخان بلندی ایستاده بود. معلوم بود که اهل همانجاست؛ کوتاه‌قد، چاق، بی‌رنگ و رو و چشم

وق‌زده. سه مشتری پشت میز کثیفی روی صندلی‌هایشان ولو شده بودند. با آن که هوا سرد بود، چیزی به جز شلوار و پیراهن‌های لایه‌دوزی شده به تن نداشتند؛ در این نیمکره‌ی نیلت<sup>۱</sup> فصل بهار بود، و آنها داشتند از هوای مطبوعی که موقتاً نصیبشان شده بود لذت می‌بردند. وانمود کردند که مرا ندیده‌اند، ولی شکی نبود که مرا در خیابان دیده‌اند و می‌دانند با چه انگیزه‌ای وارد میخانه شده‌ام. احتمالاً یک نفرشان — شاید هم بیش از یک نفرشان — دستی در ماجرا داشته بود، چون مدت زیادی نبود که سیواردن آن بیرون افتاده بود؛ اگر غیر از این بود، زودتر از اینها مرده بود.

گفتم: «یک سورتمه برای کرایه می‌خواهم. یک کیت سرمازدگی هم می‌خرم.»  
 یک سورتمه برای کرایه می‌خواهم. یک کیت سرمازدگی هم می‌خرم. یکی از سه مشتری نیشخندی زد و با لحن تمسخرآمیز گفت:

«چه دخترخانم باجنمی!»  
 به سمت کسی که حرف زده بود چرخیدم و چهره‌اش را از نظر گذراندم. نقش از اکثر نیلتی‌ها بلندتر بود، ولی همانقدر چاق و رنگ‌پریده بود که باید. از من درشت‌هیکل‌تر بود، ولی من قد بلندتری داشتم و علاوه بر این، به مراتب قوی‌تر از چیزی بودم که ظاهرش نشان می‌داد. آن از همه‌جا بی‌خبر نمی‌دانست چه اسباب‌بازی خطرناکی را برای بازی انتخاب کرده است. از روی نقش و نگارهای شکسته و هزارتومانند پیراهنش حدس می‌زدم که مذکر باشد، ولی مطمئن نبودم. اگر در حریم فضایی رادچ<sup>۲</sup> بودم، این موضوع اصلاً اهمیتی نمی‌داشت. جنسیت برای رادچی‌ها بی‌اهمیت است، و در زبانشان — که زبان اصلی من هم هست — هیچ تمایزی بین جنسیت‌ها وجود ندارد.<sup>۳</sup> ولی این

1 - Nilt

2 - Radch

۳- در متن اصلی، راوی و شخصیت‌های رادچی تمام ضمایر را به شکل مؤنث به کار می‌برند. از آنجا که رعایت کامل این جنبه از متن در برگردان فارسی موجب نازیبایی متن می‌شد، به جز در موارد ضروری از آن صرف‌نظر کردم. م.